

فواید زبانی «شرح تعرف» (۲)

احمد سمیعی (گیلانی)

۳) کلمات و تعبیرات متضاد

میان دو کلمه یا تعبیر متضاد رابطه‌ای زبانی وجود دارد که در روشن ساختن معنای آنها ذی‌نقش است، چون کلمات عموماً دارای معناهای متعدّدند و چه بسا در هر معنایی متضادی جداگانه داشته باشند. مثلاً «مقدمه» اگر متضاد «مؤخره» باشد از اصطلاحات مربوط به اجزای نوشته و کتاب است و اگر متضاد «ساقه» باشد از اصطلاحات نظامی است. از این رویکی از فواید زبانی هر متن کلمات و تعبیرات متضاد آن است که اگر از سجع و هموزنی یا هر دو بهره‌مند باشند فایده ادبی نیز در بردارد و کاربرد این گونه متضادها مستلزم نوعی مهارت در نویسندگی است. در اصطلاحات عرفانی این متضادها چندان با یکدیگر مربوط اند که جدایی ناپذیر می‌نمایند و توان گفت دوروی يك سکه‌اند.

با علم به این فواید زبانی و ادبی و علمی، به نقل شواهد از متن شرح تعرف در این باب می‌پردازیم:

ایجاد / اِفتاء: چون بر ایجاد اجسام قادر نیست بر اِفتای اجسام قادر نیست (۱۶۱۷).

پیوندانیدن / پُراندن: تا از غیر خود نبراند به خود نپیونداند (۷۲۴).
توهین / تاکید: بل که چون به تصدیق نبی کرامت یابد تاکید (استوار داشت) نبوت باشد نه توهین (سست کردن) نبوت (۹۶۹).
جر منفعت / دفع مضرت: هیچ فاعل نکند تا جر منفعت نباشد یا دفع مضرت (۲۵۶).

لجمع مال / تفریق مال: و چون بر جمع مال قادر است بر تفریق مال هم قادر است (۱۶۱۷).

حاضر / غایب: و شاید که غایب حاضر گردد (۱۶۱۳).
درست / شکسته: همه شکسته‌های مردمان وی درست کند (۳۶).
راحت / مصیبت: و همه مصیبت‌ها اندر جنبِ فواتِ حق راحت گردد (۸۹۷).

رجا / قنوط: و همه رجاها اندر جنبِ رجای حق قنوط گردد (۸۹۷).
رضا / سخط: طاعتِ علتِ رضای او نگردد و مصیبتِ علتِ سخط او نگردد (۱۶۶۴).

سکران / صاحی: و شاید که... سکران صاحی گردد (۱۶۱۳).
طَرَب / کَرَب: اگر وصال رفته است، این تواجد اظهار طَرَب است؛ و اگر فراق رفته است، این تواجد اظهار کَرَب است (۱۸۰۶).

طیب / نتن: باز گروهی باشند که طیب از نتن باز دانند (۱۰۳).
عزّ / ذلّ: هر کس که پیش عزیزان عزّ برد ذلّ یابد، و هر کس که پیش عزیزان ذلّ برد عزّ یابد (۲۱۴).

عطا / قفا: منازعان قفا یابند و نیازمندان عطا (۲۱۴).
علم وراثت / علم دراست: علم دراست علم ظاهر است و علم وراثت علم باطن (۷۰).

افتخار / احتقار: بِعینِ الاحتقار لا بِعینِ الافتخار (۸۷۴).
امن / خوف: تا همه خوف‌ها مرایشان را اندر جنبِ خوفِ حق امن گردد (۸۹۷).

أنس / وحشت: و همه انس‌ها اندر جنبِ انسِ حق وحشت گردد (۸۹۷).
أنفت / صحبت: دنیا کنیف آدم است و از کنیف انفت باید داشت نه با کنیف صحبت باید داشت (۱۲۲۳).

فراغت / شغل: و همه شغل‌ها اندر جنبِ شغلِ حق فراغت گردد (۸۱۷).
قرب / بُعد: و همه قرب‌ها اندر جنبِ قربِ حق بُعد گردد (۸۱۷).
متیقن / شاک: این خیر دلیل باشد که چنین مردم شاک بود و متیقن نبود (۱۶۲۰).

محبت / عداوت: و همه محبت‌ها اندر جنبِ محبتِ حق عداوت گردد (۸۱۷).
حکم عداوت هنر نادیدن است و حکم محبت عیب نادیدن (۹۹۸).
مُسْتَبَل / مقلد: و از این معنی اهل اصول چنین گفته‌اند که همیشه مقلدان مرتد گردند و مُسْتَبَلَان مرتد نگردند (۱۶۱۸).

معرفت / نکرت: و همه معرفت‌ها اندر جنبِ معرفتِ حق نکرت گردد (۸۱۷).

مقدمه / ساقه: چون سباه برگردد، مقدمه ساقه گردد و ساقه مقدمه گردد (۶۲).

ناجی / هالک: راه میانگی ناجی است و راههای چپ و راست هالک (۲۵۹).
نعمت / محنت: و همه نعمت‌ها اندر جنبِ وجود نعمت حق عزوجل محنت گردد.

۴) برابری‌های عربی

در شرح تعرف، برای برخی از تعبيرات عربی برابری آمده است که نقل نمونه‌های آن خالی از فایده نیست:

آفل (گردان، بی آرام): چنین گفت: لا أُجِبُّ الْأَقْلِينَ. چون ستاره را گردان دید، گفت من گردان را نخواهم. این بی آرام است و مرا دوست بی آرام به کار نیاید (۳۳۵).

إخمداد (فروگشتن): باز گفت: «و إخمداد صفات البشريه» فروگشتن صفات بشریت چیست؟ (۱۷۳).

تدلل (کشی و ناز کردن): «القرب ان يتدلل عليه ويتدلل له»... قرب آن است که بنده بر خداوند دل آرد، یعنی کشی و ناز کند (۱۳۶۳).

تصویر (نگاشتن): «ولا بتصويره الصور استحق اسم المصوره» و نه به نگاشتن نگاشته‌ها نام مصوری بگیرفت (۳۳۱).

توکیل الی... (دست بازداشتن به): «و کفلا سرائرهم الی الله»... و سیرهای ایشان به خدای تعالی دست باز داریم (۵۳۵).

جواد (بی شمار بخشش): جواد بی شمار بخشش بود، عطا بی شمار بخشش و این صفت خداست (۲۵۹).

سینه (غنودن): «ولا تأخذ السنته» او را غنودن نگیرد؛ و غنودن اول خواب باشد... لا تأخذ سینه ولا نوم (بقره ۲: ۲۵۵)، او را نه غنودن گیرد نه خواب (۲۷۷).

سید (مهتر): اتفاق است که سید به پارسی مهتر بود (۲۴۷).

شخص (تن): شخص به پارسی تن بود (۲۷۳).

صورت (نگاشته): ← تصویر.

عزیز (کینه آهنج): و معنی عزیز کینه آهنج بود از دشمنان خویش و سخت گیرنده بود، چنانکه گفت: «والله عزیز ذوالانتقام» (عمران ۳: ۴؛ مانده ۹۵:۵؛ در هر دو مورد: ذوالانتقام) (۳۵).

غاروی (بیراه): فَكَانَ مِنَ الْغَاوِينَ (اعراف ۷: ۱۷۵)... این کس از بیراهان بود (۱۶۳۲).

غفران (پوشاندن): باز گفت وَأَغْفِرْ لَنَا (بقره ۲: ۲۸۶)، چون عفو کردی بپوش

و با کس مگویی تا پرده ما دریده نگردد، جز تو کس نداند که ما چه کردیم (۶۲۵).

کهریا (بزرگواری): کهریا از کبر گرفته‌اند. پس معنی کبر بزرگواری بود و کهریا بزرگواری بود. و عظیم و جلیل بزرگ بود نه بزرگواری. پس معنی بزرگواری آن بود که بزرگی بود بسزا، که سزاوار بزرگواری بود (۲۵۹).

لا يزال (همارا): «والباقي الذي لا يزال»، باقی باشد همارا (۳۷).
مجانیه (کرانه گرفتن): باز گفت: «مجانیه دواعی النفسانية» کرانه گرفتن و دور بودن از آنچه نفس از آن خواند (۱۷۴).

مرید (خواها): و معنی مرید خواها بود (۲۵۲).

مزبله (سرگین دان): نصحتهم فرمونی فی المزابل... نصیحت کردم تا مراد سرگین دانها انداختند (۱۷۳۳).

مع ذلك (با هم این): ثم قال: «وهم مع ذلك...» و با هم این... (۶۸۷-۸).

من حیث... (از آنجا که...): معناه آنکه جاهل به من حیث انت و انما عرفته من حیث هو. گفت: معرفت آن است که بدانی از آنجا که تویی به حق تعالی جاهلی؛ و وی را که بشناختی از آنجا شناختی که وی است (۷۹۳).

ايسنجيد با: از آنجا که منم عاجزم از وصف کردن تو (۷۹۵)؛ پس از آنجا که خلق اند جاهل اند و ایشان را قدرت اثبات حق نیست (۷۹۶)؛ از آنجا که منم جاهلم و وی را نه از آنجا شناختم که منم و لکن از آنجا شناختم که وی مرا تعریف کرد (۷۹۷).

مکروه (ناخواه): مایکروه... آن چیز که ورا ناخواه است (۲۵۳).

۵) واژه‌های عربی نامأنوس

در شرح تعرف واژه‌های عربی نامأنوس بندرت به کار رفته است. فهرست ذیل، که حاوی توان گفت همه این نوع واژه‌هاست، مؤید این معنی است، با این قید که برخی از آنها خصلت اصطلاحی نیز دارد و حفظ صورت آنها ناگزیر بوده است:

اعتناق (دست در گردن یکدیگر کردن، بعد پیش کاری و اشدن): اندر نعمت تسلیم به کار نیاید، نعمت را اعتناق باشد و بلا را تسلیم (۹۰۹).

إغنا (= اغناء، بی نیاز ساختن): اغنای حق باید تا از او غنا پدید آید (۱۳۶۶).

إقذار (توانا ساختن): إقذار حق باید تا از او قدرت پدید آید (۱۳۶۶).

أواه (بسیار آه کننده): به اخبار آمده است که بسیار گفتی آه مِنَ النَّارِ، و حق تعالی ورا آواه نام کرد (۹۱۲).

تثقیف (فرهختن، پرورش دادن): تثقیف ظواهر (۸۰۶)؛ نبینی که چون پدر و مادر را مهر فرزند بود، همه تزیین و همه تیمار آنجا بود و همه تأدیب و همه تثقیف آنجا بود (۹۴۳).

جراد (ملخ): و جز این نیز اینتهای دیگر، چون طوفان و جراد و قمل و ضفادع... (۳۹۵).

[جوارح وجه = اندامهای رخسار]: و وجه نامی است اجتماع جوارح مخصوص را چون جهت (پیشانی) و حاجبین (ابروان) و عینین (چشمان) و أشفار (مژگان) و جفون (پلکها) و خدین (گونه‌ها) و عارضین (رخان) و أنف (بینی) و شفتین (لبان) و ذقن (زندان) و لحيثین (ریش از دوسو) (۳۱۲).
دروس (کهنگی، کهنه شدن): و این حروف به مضمی (گذشت) زمان مندرس گردد، و بر حق تعالی دروس روا نیست (۳۴۳).

زَيْد (کف): و خَاك رَا عَلَتْ زَيْدٌ اسْت، و آسْمَان رَا عَلَتْ دُخَانٌ اسْت، و دُخَان رَا
و زَيْد رَا عَلَتْ آبٌ اسْت (۴۸۸).

سلوت کردن (دلداری دادن): و اگر حیلت نیاید با بدلی از آن چیز آرام گیرد
تا خویشتن را سلوت کند (۱۳۶۸).

صَفَع (تقا زدن) ← ضرب.

ضَرْب (زدن): اگر دست بر کسی زنی ضرب است؛ و لکن اگر این ضرب بر
گردن افتد، صَفَع خوانند؛ و اگر بر روی افتد، لطمه خوانند؛ و اگر بر پهلو یا
سینه افتد، و کُز خوانند. ضرب یکی و به اختلاف مجاورت نامش مختلف
گشت (۴۳۳).

ضَفَادِع (جمع ضَفَدَع، غوك، قورباغه) ← جَرَاد.

طَمَس (ناپدیدي): قَوْبُ ضِيَاءِ شَمْسٍ أَمْدَمَرِ سِتَارِكَانَ رَا طَمَسَ افْتَاد (۷۶۸).
قُعْل (مورچه سرخبال و جانورکی از جنس کنه که در بدن شتر لاغر پدید
آید). ← جَرَاد.

كَيْف (توشه‌دان): دَرَاغ - رَحْمَةُ اللَّهِ - كَيْفٌ: روزی كَيْفِ اسْتَاد خَوِش
مِي چِسْتَم از بَهرِ سَرْمَه‌دَان، شَكْسْتَه‌ای سِیمِ یَا فْتَم (۱۲۴۹).

مُجَفَّف (از تجفیف = خشك کردن): و چون تر را خشك كند، مُجَفَّف
خوانندش (۳۰۸).

مُعْبِل (تباہ خرد): یا چون مُعْبِلِي یا چون مَجْنُونِي گردد (۶۶۰).

مُرْقِد (مُخَدَّر، مُتَوَم، خواب آور): مُرْقِدٌ آوَرْدَنْد تَا بَخُورْد تَا از دَرْدِ بَرِیدَن خَیْر
نَدَارْد (۱۵۷).

مَرُوض (از ترويض = نيك رام شدن ستور، مرغزار کردن و مرغزار شدن):
هَمَّتْ اِيشَان بَه هَر مَقَامِي بَرَسْد تَا اِنْدَر اَن مَقَامِ مَرُوضِ نَگَرْدَد بِيَشْتَر نِيَارْد
رَفْتَن (۸۹۱).

مُسَخَّن (از تسخين = گرم کردن): و چون سرما یا بنده را گرم كند، مُسَخَّن
خوانند (۳۰۸).

مَسْلَحَه (نگهبان): بَه نَشَابُورِ مَسْلَحَه‌ای بود پاره‌ای علمِ اَصُولِ دَانِسْت
(۲۶۸): مَسْلَحَه‌ای که توحید داند به از زاهدی که توحید داند (۲۶۹).

مَشُوي (بریان شده): و اگر عیسی را مرده زنده گردانیدند، مَرِ اَوْرَا ذِرَاعِ
بِرْغَالَه مَسْمُومِ مَشُوي زنده گردانیدند (۸۷۱).

مَشِيعَه، بَه (به مشایعت): شبلی با او به مشیعه بیرون رفت (۲۱۲).
مُضِي ← دُرُوس

مَفَاوضَه (برابری کردن در کاری، مکالمه): شَيْخِ هَمِي مَفَاوضَه كَند بَدِينِ
خَیْرِ كِه پِيْا مَبْر - عَلِيْه السَّلَام - كَفت مَر اِين دِه تَن رَا از اِيزَارَن خَوِش گُويِي دَاد
بَه بَهْسْت (۱۰۱۵).

مَنْطَمِس (ناپدیدي): چنانکه سلطانِ طلوع و ظهورِ وی و تلالی وی غیر وی را
از سِرِّ مَن مَنْطَمِس كَرْد (۷۶۸): محال باشد که تجلی شمس اندر فلک نجوم
را از عینِ مَنْطَمِس كَند. باز [= اَمَّا] تَجَلِي حَقِّ عَزَّوَجَلَّ اِنْدَر سِرِّ كَوْنِيْن رَا
مَنْطَمِس نَكُنْد (۷۶۹).

مِلَازَقْت (بیوستگی): بَظَاهِرِ نَزْدِيكِ خَلْقِ قَرَبِ مِلَازَقْتِ اسْت و بَعْدِ
مِسَافَتِ... هَر اَن دُو چِيزِ كِه مِلَازَقْتِ از مِیَانِ اِيشَان بَر خِيزِد نَامِ بَعْدِ گِیرِنْد بَر
مَقْدَارِ زَوَالِ مِلَازَقْتِ. هَر چِنْد [= بَه هَمَان نَسْبِتِ كِه] مِلَازَقْتِ كَم مِي گَرْدَد
بَعْدِ زِيَادَتِ مِي گَرْدَد (۱۳۶۱).

مُوقِد (از ايقاد = آتش افروختن): اَن آتَشِ اِنْدَر دَارِ فَنَا و فَنَائِي يُوْد و مَوْقِدَش
مَخْلُوقِ يُوْد (۹۱۲).

مُهَان (خوار داشته): هَر كِه عَاصِيْتَرِ مُهَانِ تَر، و هَر كِه مُهَانِ تَر بَعِيدْتَر

(۱۳۶۲).

مَهْزُول (لاغر بویزه از بسیاری عمر). چنانکه سمین که در بیماری مهزول
گردد (۲۷۵).

نَتْن (بوی ناخوش و عَفِن): باز گروهی باشند که طیب از نَتْنِ باز دَانِنْد
(۱۰۳).

نَصَب (رنج و سختی): از کلمات قرآنی لَا يَمَسُّنَا فِيهَا نِصَبٌ، فَاطِر (۳۵:۳۵):
سَنَه وَنَوْمِ اسْتِرَاحَتِ يُوْد از تَعَبِ وَ نِصَبِ (۲۷۸).

و صَيْفَه (کنیزك، خادمه جوان): اَن كِه او عاشقِ كَبُوتَرِي اسْت یا سَگِي، بَدَلِ
[اَن] اِگَر و صَيْفَتِي بِيَشِ اَو آرِي كِه هَمِه عَالَمِ رَا بَدَانِ و صَيْفَتِ رَاحَتِ بَاشَد، او
را از اَن و حَشْتِ بَاشَد (۲۲۴).

و كُزَر (زدن، مشت زدن) ← ضرب.

پاره‌ای عبارتهای عربی اصطلاحی یا عبارتهای قالبی عربی
نیز در این کتاب دیده می شود که نمونه‌های آن نقل می شود:

و اَن كِه بِنَائِي قِسْمَتِ بَرِ لَاتِبَالِي نَهْد، آخِرِ كَارِ بَه قِيَاسِ بِيرون نَبِرْد
(۴۸۹).

دَرَسْتِ گِشْتِ باز كِه اَوَّلِ اِحْدَاثِ لِامِنِ شِيءِ يُوْد كِه مَر فَعْلِ وُرَا عَلْتِ
نِيسْت (۴۸۸).

باز معتزله چنین گویند که ظَلَمٌ لِعَيْنِه ظَلَمٌ اسْت لَا لِمَعْنِي (۴۸۸).
چون ستر اندر شاهد [= عالم شهادت] بر دارند، ماوراء الستر گشاده
گردد؛ و چون نهی به شریعت بر دارند، ماوراء النهی بر بنده گشاده گردد.
آنجا گشادن دیدار باشد و اینجا گشادن فعل (۴۹۸).

۶) ویژگیهای سبکی

زبان شرح تعرف دارای همان ویژگیهای زبان فارسی در سده‌های
چهارم و پنجم است. در این زبان انواع نشانه‌های کهنگی در
سطوح واژگانی و صرفی و نحوی دیده می شود. این کهنگی، در
سطح واژگانی، هم در عناصر قاموسی ظهور دارد هم در عناصر
دستوری؛ در سطح صرفی، هم در ترکیبات به چشم می خورد و هم
در صیغه‌های فعلی. در سطح نحوی نیز، هر چند ساختها کمتر
معروض تغییر و تحول اند، پدیده‌هایی نا آشنا یافت می شود.

در زبان شرح تعرف از پدیده‌های سبکی دوره‌های متأخر تر،
مانند سجع و حذف به قرینه و تعبیرهای عربی مهجور و مترادفات
و صنایع شعری و تفننهای ادبی کمتر نشانی به چشم می خورد.
بدین سان، قراین مثبت و منفی، هر دو، بر قدمت نثر آن گواهی
می دهند.

مع الوصف، زبان شرح تعرف، با همه کهنگی، نامفهوم و
غریب و دور از دسترس اهل زبان امروزی نیست: راحت خوانده
می شود و راحت فهم می شود و این طرفه کاری زبان پارسی است
که قادر است پیام ده قرن پیش را آسان به نسل کنونی منتقل سازد.
اینک به نقل خصوصیات سبکی در سطوح گوناگون همراه با
شواهد آنها می پردازیم:

■ الف) در سطح واژگانی

● عناصر قاموسی (گونه‌های کهن)

آرام‌نیدن = آرامانیدن، آرام دادن: و اندر عقل ممکن بود آرام کوه اگر خدای تعالی ورا بیارای منبیدی و برجای بداشتی تا نریختی (۳۸۳).
اندر یافتن = درک کردن: تا فهم ایشان مرآن را اندر یابد (۳۳).
این سخن دشوار است و باریک، و لکن چندان که فهمها اندر یابد بگویم (۷۳۰-۷۲۹).

آورازیدن = افزازیدن، افزاختن، افزاشتن: «و یستطیلوا علی عبادہ». و بر بندگان خدای تعالی تطاول کنند و گردن آورازند (۹۸۰).
آورگندن: مردمان را در مذهب به غلط آورگندند (۱۱۴). نیز ← ۱۶۴، ۵۰۶، ۵۰۸.

بدادر = برادر: و اگر زاری داود و یعقوب را با زاری همه خلق گرد آری، [زاری] قایل که بر بدادر بگریست بیشتر آید (۹۵۳).
بزرغ = وزغ: سپاس خدا را که مرا چون بزرغی گردانید در دریا (۱۶۸۱).
بزیدن = وزیدن: بادی از زیر عرش بیزد که مرآن یاد را باد لطافت بخوانند (۳۷۹).

بنجشک = گنجشک: بگداخت [= لاغر شد، کاسته شد]، چند پنجشکی گشت (۵۹۴).

بیران = ویران: روا باشد که ظاهری باشد آبادان و باطن بیران چون حال منافقان، فاما هرگز روا نباشد ظاهر بیران و باطن آبادان (۱۰۰). نیز ← ۲۰۲، ۱۷۷.

بذرفتن (بذیرفتن): چون اندکی بدادندی، بپذرفتی (۱۴۲).
جوامردی = جوانمردی: فعل نادیدن کاهلی است و مقول نادیدن جوامردی است (۴۴۳).

خوابنیدن = خوابانیدن: خداوندی یافتم که مرا بخوابند و خود نخسید (۱۲۸). نیز ← ۱۳۳، ۲۰۸، ۲ (جا).

خویشتن بینا آن (= خویشتن بینایان) = خویشتن بینان: و خویشتن بینا آن را این پند بسنده است (۱۷۹).

درخواستن = درخواست کردن، تقاضا کردن: اصحاب از من درخواستند تا کتابی جمع کنم... (۳۳).

دروگر = درودگر: بندگان بی مایه کاری نتوانند کردن، چنانکه زرگر بی زر کار نتواند کردن؛ و آهنگر بی آهن کار نتواند کردن، و دروگری خوب و آنچه برین ماند (۲۵۳).

دشخوار = دشوار: این سخن دشخوار است و باریک، و لکن چندان که فهمها اندر یابد بگویم (۷۳۰-۷۲۹).

زفان = زبان: این که یاد کردیم زفان اهل معاملات است، باز (= اما، در حالیکه) زفان اهل حقیقت آن است که اگر هرگز مرا تو اب ندهد، امروز مرا عز امر وی بس (۶۸۹).

شامد = آشامد: نبینی که اندر دنیا مقدار اقامت حد به مقدار جنایت نیست: می قطره ای شامد و عقوبت وی هشتاد تازیانه... ألم حد بیش از لذت شرب آمد (۴۷۷).

فام (در متن: فام که ضبط اصیل است) = وام: خویشتن را همواره زیر فام منت غرقه بیند، طمع داشتن به فرونی محال باشد، باید که نخست فام بگذارد، پس طمع دارد (۱۶۷). نیز ← ۱۷۹.

فراشتی = فراموشی: این نسیان را فراشتی تاویل نهادند (۹۳۷).

فروختن = افروختن: اگر مولی- جل جلاله- آتشی را که نمرود فروخت بر ابراهیم سرد کرد، آتش دوزخ را که خود فروخت بر امت محمد- صلی الله علیه و سلم- سرد کرد (۸۷۹).

فریسته / فرسته = فرشته: چون اجل بنده نزدیک آید، سه فرسته بر وی موکل باشند: فریسته اجل و فریسته عمل و فریسته روزی (۶۳۸).

فرشتگان = فرشتگان (۷۴).
کمی = کمین: کافران سپس کوه کمی ساخته بودند (۹۶۷) [بسنجید با: زمی = زمین].

گزدم = کزدم: و از خلق چنان گریزان گردد چنانکه از مار و گزدم (۱۰۷).
ماندن (متعدی) = گذاردن، واگذارن: و معنی قرب به باطن آن است که ذره ای او (= باطن) را به بنده نماند تا به کفر نیالاید (= تا باطن به کفر آلوده نشود) (۲۹۵). نیز ← ۶۴۰.

مردگی = مردانگی: مرد را مردگی نیکوتر و زن را زنی نیکوتر (۴۹۹).
مزگت = مسجد: اگر منافقی به مزگت در آید و در مسجد همه مخلصان باشند و یکی منافق بود، پس این منافق جز با آن منافق نشیند (۸۸). نیز ← ۱۹۰، ۲۰۸، ۳۴۹.

نگوسار = نگونسار: همچنین بادی بر آید و کشتی نگوسار گردد و همه بیکبار هلاک شوند (۲۶۸).

بکند و به هوا بر آورد تا نزدیک آسمان باز نگوسار کرد (۵۸۲).
وازیستن = بازبستن، معلق داشتن: اگر اینجا نیز دیدار خدای تعالی از ممتعات بودی ورا به چیزی وازیستی ممتنع، تا امتناع وی درست گشتی (۳۸۴).

وخشیدن = سوختن از غم (پهلوی: Waxšidan، سوختن، افروختن): بندگان اندر این عمر (ظ: غم = میانه و معظم دریا le large) مشیت و خشند و همی جوشند (۵۰۹). [بسنجید با بخشانیدن / بخشانیدن = گدازانیدن، لاغر کردن].

همارا: پس چون احوال بر ایشان همارا بر صحت و استقامت باشد... (۹۴۵).

یاود = یابد: بدان مقدار که بنده به غیر وی مشغول گردد از وی بعد یاود (۷۸۳).

● عناصر دستوری

الف تعظیم: خنک این کسان را و نیکو جایگاهها که بازگشت ایشان با آن جاست (۱۳۱۴).

اندر = در: اگر مراد این است، اندر هر دو جهان نشاید (۳۴). ← عناصر قاموسی: اندر یافتن.

او/ وی (ضمیر اشاره برای غیر ذیروح) = آن: آن که او را عقبی حقیقت گشت، از او (= عقبی) به دنیا باز آمدن محال است (۶۸).

معنی وی آن باشد که همه شکسته‌های مردمان وی درست کند (۳۶).
با = به: آن خویشتن با یکسو نهد و همه آن او ببند (۱۷۵).

باز = با: پس به راه نمودن وی کس گمراه نماند، و باز گمراه گردانیدن وی کس راه نیابد (۳۶).

همه اشخاصها ببیند، هیچ بازو [= باز او، با او] غایب نگردد (۲۵۸).
معلق به شرط محتاج بود به وجود شرط. تا شرط موجود آید و باز وی موجود گردد (۲۸۶).

کننده بلا را چون ببیند، خوشی نظاره فاعل همه فعلها بر او خوش گرداند، باز همه بنماید (۱۳۱۸).
ترین (صفت عالی به صورت وابسته پسین): از بهر آنکه رسول عزیزترین [= عزیزترین رسول] به نزدیک دوست عزیزترین [= عزیزترین دوست] فرستد (۵۹).
مَرّ: و بدین معنی خدای عزوجل عقاب کرد مر علما را... (۱۰۷). نیز ← ۴۳۹.

نا (بر سر اسم): و بشر نابشر [بسنجید با: نامرد، ناکس] نگردد (۱۶۳۷).
نه... = غیر...: و نیز اگر علت قدیم بود لازم آید قدیمی نه خدای [= غیر خدای] و نه صفت وی [= غیر صفت وی] (۴۸۲).
زَدِیک = نزد: رسول عزیزترین به نزدیک دوست عزیزترین فرستد (۵۹).
نیز ← ۱۴۲، ۱۱۱۷، ۱۳۶۱.

هر چگونگی = هر گونه، هر طور: به همان قوت هر چه خواستی هر گاه خواستی هر چگونگی خواستی بگردی (۲۴۰-۴۳۹).
هر چندانی = هر چند: محب هر چندانی به شخص (به تن و پیکر) از دوست غایب باشد به سِرّ غایب نباشد (۷۶۶).

هیچ... (no matter which, any, n'importe quel): اگر هیچ عقل [= عقلی از عقول] علم حاصل کردی بی تعلیم حق، عقل مصطفی اولیتر بودی (۸۵۲).
پس خلق حجاب حق اند: تا سِرّ بنده از هر دو کون به هیچ خلق [= خلقی از خلائق] می نگرد، شاهد حق نیست؛ چون همه حُجُب از پیش قلب بردارد، اتصال افتد (۱۳۲۴).

پام = یا: روا ندارند که هیچ کس را مقام از مقام انبیا برتر باشد، پام برابر مقام انبیا باشد، الا فروتر از انبیا (۸۸۳).

و گروهی از این طایفه حکایت کرده اند: حَدَّثَنِي قَلْبِي عَنْ رَبِّي؛ و گفتند که ایشان پیغامبر از میان برداشته اند بدین سخن؛ و لکن ندانیم که این سخن از ایشان به نقل درست هست پام نه. باشد که برایشان دروغ گفته باشند (۸۸۴).

○ حرف اضافه مضاعف:

از بهر... را: از بهر این را مقام محمود خواند (۵۲۲). نیز ← ۱۲۹۱.
بر... بر: اگر حقیقتستی بر مدعیان بر نشان پیداستی (۱۱۱). نیز ← ۳۹۳، ۴۹۸، ۵۵۸، ۷۵۰، ۷۶۰، ۱۱۰۷.
به... اندر: دوزخ به سالی اندر دوبار دم زند (۵۳۳).
به... در: نپسندد که به سِرّ ایشان در جز آن نماید (۷۳).
به راه در می رفت (۱۱۰). نیز ← ۱۲۶.

■ (ب) در سطح صرفی

● ترکیبات صرفی

○ صفت عربی + پای مصدری (به جای مصدر عربی):
آمنی = امن، ایمنی: تواند بود که خدا همه نعمتها بنده را بدهد بی تکلف، چنانچه آمنی و عاقبت و مال و ملک؛ اما علم نعمتی است که بی جان کردن ندهد و بی جهد نیاید (۱۱۲۳).

نیز: امینی (۱۱۴۳) بعیدی (۱۳۶۲) تبعی (۶۰۵) حقی (۴۶۳، ۵۳۸) خصمی (۵۲۴) زندیقی (۱۰۷) صدیقی (۱۰۷) ضدی (۳۹) ضغینی (۵۲۲) ظالمی (۵۴۲) عالمی، عزیزی (۲۵، ۷۹۰) فاسقی (۱۰۷) قادری، قریبی (۱۳۶۲) مشتاقی (۷۹۰).

○ جمع / جمع الجمع

بَدْخَوَان (badxovān) = بدخویان: نیک خو در محبت بدْخَوَان (= بدخویان) بدید آید. هر چند با بدخویان صحبت بیشتر کنی، ترا خو نیکوتر شود (۱۳۰).
همچنین بدخوی (badxovi) = بدخویی: باشد که بدان بدخوی (= بدخویی) نیابم که من او را برای بدخوی (= بدخویی) دوست داشتم تا بار او بکشیدمی تا مرا مزد بسیار بودی (همانجا).
اخبارها: و اما اندر شفاعت پیغمبر - صلی الله علیه وسلم - اخبارهای بسیار آمده است (۵۲۳).

و نیز به اخبارها آمده است که پیغامبر - صلی الله علیه - ورا ابو بکر صدیق خواند (۸۸۸).

نیز: اسرارها (۸۹۵) اشخاصها (۲۵۸) الفاظها (۱۱۱۷) انسابها (۱۸۳) صفاتها (۳۷) علاقها (۱۶۵) وجوها (۲۶۴).

● مطابقت صفت و موصوف در جمع

و من آن کتاب را به شرح کردم تا به سخن پیران متقدمان تبرک کرده باشم (۲۳).
نیز: مدعیان نااهلان (۱۱۰) ملانکه مرقبان (۸۶۴).

● کاربرد مفعول مطلق به پیروی از عربی

مرا از میان ایشان بر بودند و به کناره وادی بردند و خوانیدند خوانیدندی لطیف (۵۲۶).

● صیغه های فعل

○ افعال نیشابوری

این تعبیر را شادروان بهار - که یادش بخیر باد - برای صیغه ای از فعل (جمع متکلم) اصطلاح کرده بود که در نثر قدیم در جمله های انشایی (شرطی) به کار می رفته است. این صیغه با الگوی «صیغه ماضی مطلق متکلم مفرد + انی» یا «صیغه ماضی مطلق غایب مفرد + مانی» ساخته می شود. اینک شواهد آن در شرح تعرف:

بدانستند که اگر ما شایسته صحبت وی نبودمانی، از میان هجده هزار خلق عالم به ما رسول نفرستادی، که رسول به نایبستانان نفرستد (۵۳).
نیز: بیاوردمانی (۱۱۱۵) بازگشتمانی (۳۸۱) بودمانی (۴۶۰، ۵۶۰) دوبار، (۱۳۱۷) بخواندمانی (۱۷۴۴) نخوردمانی (۹۰) بدادمانی (۵۸۹) دوبار، ندانستمانی (۱۷۲۲) بدانستمانی (۵۳۰) ندانستمانی (۵۶۱) فرستادمانی (۱۲۳۷) کردمانی (۱۱۱۵) نکردمانی (۹۰، ۵۸۹) گفتمانی (۳۸۱) دوبار، (۷۳۳) نگفتمانی (۱۷۸۵، ۳۸۱) نیشتمانی (۱۷۴۴).

○ فعل معین «آمنن»

این بعضی که اینجا یاد کردیم از بهر آن یاد کردیم تا بعضی از فضایح مذهب ایشان دانسته آید و از ایشان حذر کرده آید (۳۱۰).

○ پای انشایی (شرطی، تردیدی) در آخر صیغه فعل

و اگر نور معرفت در سر پنهان نیستی و آشکار استی، زمین و آسمان با او طاقت نداردی (۷۶).

امیر المؤمنین علی - رضی الله عنه - گفت: اگر دنیا از زرستی و عقبی از خاک، پایدی که این زر را که فانی است به جای بگذاشتندی از بهر خاک باقی، که خاک باقی بهتر از زر فانی (۶۸).

اگر حقیقتستی، بر مدعیان بر نشان پیداستی (۱۱۱).

چنان است که پنداری می گویدی که خویشتن مستای (۱۷۳).

چنانستی که می گویدی که ترا با اثبات ما کار نیست (۲۹۲).

و اگر دعوت پیغمبر - صلی الله علیه - نیستی که از خدای - عزوجل - بخواست تا خسف و مسخ از آمتان وی بر گیرد، بسیار رسوایی که اندر این آمت پدید آید (۵۱۵).

اگر زهد را در دنیا هیچ فضل نیستی مگر آنکه پیغمبر - علیه سلام - الله - خویشتن را در دنیا زهد اختیار کرد و حق - تعالی - نیز به حکم دوستی سید را هم این اختیار کرد، خود بسنده استی (۱۲۱۹).

گر یقین بنده به عذاب دوزخ و نعم بهشت درست گردد، حالش چنان گردد که گویی میان بهشت و دوزخ ایستاده استی و به یک چشم بهشت می بینی و به دیگر چشم دوزخ، حال او در مسارعت به طاعت و به گریختن از معاصی همچنان باشدی که آن روز، و این دلیل صحت یقین است (۱۳۲۰).

○ صیغه های فعلی مهجور و منسوخ

بازرگانی را دو تن بایند [از «بایستن»]: خرنده و فروشنده (۱۸۴).

در دنیا جز ما را نخواست و در عقبی جز به ما ننگرید (= ننگریست)

(۱۸۶).

و اگر یقین عین رؤیت بودی، بایستی تا به کلّ وجوه به رؤیت مانیدلی [=

مانستی] (۳۹۷).

اگر تو مرا بُردیش تو رفتی و من ماندمی. چون من رفتم و تو ماندی، من ترا بُردم نه تو مرا بُردی [نمی گوید]: «نه تو مرا»، چون «بُردی» را به قرینه «بُردم» - به دلیل اختلاف شخص - حذف نمی کند.

چون بستن به خود اضافه کرد [= نسبت داد]، باطل شد که غیر وی بندنده [صفت فاعلی از «بستن»] باشد (۷۰۹).

چون پیغمبران بایستند [از «بایستن»، لازم بودن] تا دعوت کنند و کتاب و وحی بایست تا بیان کنند، درست شد که از عقل (= به سبب عقل) عاجل. عاجزتر است و بی نمودن هیچ نبیند و بی خواندن [= فرا خواندن] می باز نیاید (۷۳۳). نیز ← (۱۶۶۳).

○ صیغه مضارع در کاربرد امری

آواز داد که به حق معبودت که بیستی [= بایستی]، بیستاد (۲۰۲).

مادر پستانهای خویش برداشت و گفت: به حرمت این شیر کز پستان من خورده ای که ایشان را بار دهی (۲۰۵).

○ صیغه جعلی برای متعدی ساختن فعل لازم

خلعت نه آن باشد که مرا از خود بپرانند «بریدن» (... را) متعدی است، لیکن «بریدن» (از...) لازم است و «براندن» متعدی این دومی است [و به غیر خود بپیونداند] (۱۲۵۳).

از میان دو انگشت آب روانیدن باشد (۹۹۳).

تا بدانند که ورا رواننده ای است و دواننده ای است (۷۶۱).

○ صیغه فعل مبهم (فعلی که فاعل آن مبهم است)

بنده را قدرت کی باشد که جز آن کند که ورا از بهروی آفریده باشند. چون خلقت خویش را تغییر نتواند کردن از آن وجه که ورا آفریده اند، همچنین نیز نتواند جز آن کردن که ورا از بهر آن آفریده اند (۴۲۳). [چون

آفریننده یکی است، پس صیغه جمع غایب ناظر به فاعل نیست و فعل در حکم فعل مجهول است: آفریده اند = آفریده شده است].

○ پیشوند فعلی (جای آن)

تا این دواعی از خود پنهان [بای فعلی بر سر صیغه سلبی] آن نفس خدمت را نشاید (۱۷۴).

صحت ظاهر را صحت باطن همی باید (۱۱۲۱).

چون معاملات درست ناکرده عیوب اعمال آموزد، پندارد اعمال به جای همی باید گذاشتن، از دین دست بدارد (همانجا).

ایشان را از نمایش خویش سخن می گویند به اشارت همی نمایند که ما را این مقدار نموده اند (۱۱۶۳).

و آنکه بنده همی تواند کردن که ایمان آرد و از ایمان رجوع آرد (۱۶۱۸).

بسیار طالب است که دنیا را نمی یابد؛ و بسیار ناطلب است که همی یابد (۱۶۱۹).

از بهر آنکه اوقات نماز همی داند و ادب نماز به جای آوردن می داند (۱۶۳۵).

○ شناسه فعلی (ایت = اید)

یک تاویل آن باشد که شما بهترین آمتان بودیت [= بودید] در ذکر (۵۷).

گر ما را سؤال کنند چگونه بوددوشی، که این شیء یا آن شیء لاهو بود و لا غیره، و نه این بعضی از آن بود و نه آن جزوی از این، ما را مثال این بنماییت [= بنمایید]، جواب آن است... (۳۱۳).

چون وی شما را دشمن است، بدانید که شما مرا دوست ایت. به عقاب منالیت [= منالید] و بدین دوستی بنزایت [= بنازید] (۹۴۱-۹۴۰).

○ حذف شناسه فعلی به قرینه

سلطان مرا [ابوالخیر اقطع را] گفت: تو دزدی؟ دروغ نتوانستم گفت، که از خدمت حق بسیار دزدیده بود [= دزدیده بودم]. گفتم هستم. ایشان ندانستند که من چه می گویم: دستم بیریدند (۱۲۴۸).

● مطابقت فعل

عرش را بیافرید تا بزرگی خود را به آفریدن او خلق را بنماید، تا سر همه خلق در بزرگی عرش، که مخلوق است، چنان متحیر گردد که از عظمت خدای نیارند اندیشیدن (۷۷).

چون ملک نباشد، خلق ضایع مانند (۸۴).

خاص پایمردی عام کنند (۹۶).

هیچ طایفه ای نیستند که برایشان چندان دروغ بستند که بر این طایفه (۱۱۶).

شاگردان خویش را چنین گفتی که آن یاران پیغمبر را که من دیدم اگر شما دیدی، گفتی دیوانگان اند. و اگر ایشان شما را دیدندی گفتندی اینها مسلمان نیند (۱۴۲).

باز بندگان اندازه کننده باشد لکن از عدم به وجود آورنده نباشد (۲۵۳).

شما همچو ایشان کافر بودی، چون به زبان اقرار آوردی بر شما منت نهادیم و شمشیر از شما برداشتیم؛ چرا با دیگران همان نکردی که من با شما کردم (۵۳۶).

ایشان را باز نماید که آنکه اندر وی طعن کردی، شما جفای وی دیدی و من وفای وی دیدم (۵۶۸-۹).

تا یوسف اینجا بود من همی با وی سخن گفتم، شما به طفیل وی همی سماع کردی، پنداشتی که همی با شما گویم (۸۱۹).
خواستی تا مرا با یوسف فراق آوگنید، خویشتن را با من فراق آوگنید (۸۲۰).

و بجمله ظاهر و باطن ایشان از کلّ وجوه و به جمیع معانی چنان مستغرق دوست گشته باشند که اندر سر ایشان فصلی نمانده باشد مر غیر دوست را (۱۰۰۵).

■ ج) در سطح نحوی

● التقات از شخصی به شخص دیگر

ایشان خود گریزان باشند از قبیله‌ها و آبادانیها از بیم آنکه نباید [= میادا] که خلق ما [= آنان را] را مشغول گردانند که در آن ساعت که به خلق مشغول گردیم [= مشغول گردند] از حق و ازمانیم [= وازمانند] (۸۶).
داند که اگر همه قادران عالم خواهند تا با من [= با او] بدی کنند چون حق تعالی نخواهد نتوانند کردن (۸۲۰).

اورا از آن دعوت منع کرد تا بداند که مرا [= اورا] جز به حق اقبال نیاید (۱۰۵۵-۶).

باز چنان دانی که این هرب و طلب مرا [= ترا] به وی نرساند، لکن مرا [= ترا] به وی هم اورساند (۱۰۶۵).

و بدانی که او شاهد است ظاهر و باطن مرا [= ترا] و طرفه العینی من [= تو] از او غایب نه ام [= نه ای] (۱۰۸۲).

و آن آن است که چون فضل مجتهد را باشد اجتهاد خویش را بگذاشتن و با اجتهاد کسی دیگر کار کردن روا نیست از بهر آنکه مرا [= کس را] یقین نیست که حق با من است [= با اوست] (۱۰۸۵).

و اما عنایت بر آن معناست که بدانی که حق تعالی مصلحت من [= تو] به از آن داند که من [= تو] آن خویش، و او در حق من [= تو] متهم نیست (۱۳۰۴).

سرور دیدار مبلّی بلا بر او نعمت گرداند، تا ببیند که مرا [= اورا] در این بلا از علایق بمی براند تا چون مجرد گردم [= گردد] اورا شایم [= شاید] (۱۳۱۲).

چو حق تعالی دانست که اگر ایشان به فعل خویش نگرد با فعل خویش بمانند و از من [= او] بعد یابند، فعل ایشان از ایشان بستد تا به وی نگردن قرب یابند (۱۳۶۶).

● جمله مصدر به «وگر/ و اگر هیچ» بظاهر ناقص

و اگر هیچ شرف نیستی فقرا و فقر را مگر آنکه توانگر را به بند شهوت و مراد بسته‌اند تا بر در خداوند بیستاده‌اند و درویش را همه مراد بسته‌اند و با بی‌مرادی بر دوست بدل نیاورده است (۹۹).

و اگر هیچ چیز نیستی تفاخر دنیا را جز عقوبت آن سر، چنانکه پیغمبر علیه‌السلام گفت: من طلب الدنيا... لقی الله تعالی و هو علیه غضبان (۱۲۷).

و اگر فقر را هیچ فضل نیستی مگر آنکه توانگر را اعتماد بر دنیا بود و درویش را اعتماد بر خدای بود و همه ساله که توانگران به خدای تعالی تقرب کنند، وسیلت درویشان را سازند (۱۳۵).

و اگر هیچ فضل نیست بندگی را مگر [آنکه آزاد را] تیمار خویش باید بردن و تیمار بنده خداوند دارد (۱۳۵). [در متن، جمله با نقطه پایان داده نشده ولی باید داده شود].

وگر در این مسئله هیچ اصل نیست مگر آنکه چون فرشتگان هنر خویش در زیر پای آوردند و آدم را به از خویشتن دانستند و توفیق یافتند پیش امر باز رفتن تا نیک بخت گشتند و چون ابلیس هنر خویش پیش آورد تا خویشتن را به از آدم دید تا خذلان او را دریافت و پیش امر باز نرفت لاجرم شقی گشت و اصل شقاوت همه شقیان گشت و خویش بینان را این پند بسته است (۱۷۹) نیز ← ۱۴۴.

و این چه بسا تأثیر یکی از ساختارهای زبان عربی باشد؛ بستنید با: و لو أنهم رضوا ما آتاهم الله ورسوله... (توبه ۹: ۵۹) و عرب فراوان جواب «لو» فرو گذارند در سخن... قال [رسول الله]: لو أن الناس اعتزلوهم. این «لو» به معنی «آیت» [= کاش] است. ← میبیدی، ج ۴، ص ۱۵۱).

● ساخت پیچیده جمله

و همواره نادان را از نادانان بیاید گرفتن (۵۵۹) یعنی همواره بر نادان است که از نادان بگیرد، اخذ علم کند].

و اگر سلیمان را باد مسخر کرد... [= و اگر سلیمان را مسخر کرد باد (را)] = و اگر مسخر سلیمان کرد باد (را) = و اگر باد (را) مسخر سلیمان کرد، مصطفی را - صلی الله علیه وسلم - به یک شب به قاب قوسین برد و باز آورد. (۸۷۹).

■ د) تفتنهای ادبی

● سجع

فرزند به فرمان داد و مال به مهمان داد و نفس به نیران داد و سر به رحمان داد (۵۱۲).

● پارافراز

نبینی که پیغمبر را - علیه‌السلام - چون کاز تنگ در آمد، جبریل - علیه‌السلام - در رسید و او را مخیر کرد میان مرگ و زندگانی. تا رسول گفت علیه‌السلام: الرفیق الأعلى [= مرگ]، الرفیق الأعلى (۱۴۶).

● اطناب و ایجاز

○ ایجاز: و من ظاهر این را مثلی بزم: خوردن به آبخانه نیرزد و با حلال بودن سرشستن نیرزد (۱۷۱) [مراد اینکه در پی هر راحت و لذتی رنجی است که به آن نمی‌ارزد: در پی خوردن به آبخانه (= مستراح) رفتن و در پی بازن شرعی خود بودن غسل].

○ اطناب: و از اینجا مراد تشبیه رؤیت بود به رؤیت، یعنی همچنانکه مر ماه را ببینند بی حجاب، خدای عزوجل را ببینند بی حجاب. مراد تشبیه مرآی به مرآی نیست، از بهر آنکه ماه اندر مکان است و حق تعالی اندر مکان نیست، و ماه جسم است و خدای تعالی جسم نیست، و ماه مدور است و خدای تعالی مدور نیست، و ماه ملون است و خدای تعالی ملون نیست، و ماه نور است و خدای تعالی نور نیست، و ماه متحرک است و خدای تعالی متحرک است و ماه روئنده است و خدای تعالی روئنده نیست، و ماه کاهنده و فزاینده است و خدای تعالی کاهنده و فزاینده نیست، و ماه محدث است و محدود است و خدای تعالی محدود نیست، و ماه جماد است و خدای تعالی جماد نیست (۳۸۹).

بالای وی را به سرو مانده کنند... سرو را... خرامیدن کو، کشی کردن کو... روی به ماه مانده کنند، ماه را دل ربودن کو، اسیر کردن کو... جماشی کو؟ چشم را به ترگس مانده کنند، ترگس را... سحر کو، جادوی کو، دل

خوب نشود که من گویم که وی آن من است: چه [= بلکه]، کار بدان خوب شود که رب العالمین گوید که وی آن من است (۵۶۹ و نیز ← ۷۱۲).

و بر این معنی حکایتی است مر ابویزید را - رحمه الله علیه. روزی به شهر اندر آمد، خلق وُرا قبول کردند. به مقدار قرب خلق از حق بُعد دید. طاقت نماندش. از شهر بیرون آمد و خلق با وی بیرون آمدند. مر خادم خویش ابو عبدالله الدبیلی را گفت: انظر کیف اُردُهؤلاء عن نفسی. خادم گفت: نظاره همی کردم تا چه کند. دورکعت نماز کرد و بر پای خاست و روی سوی خلق آورد بنداشتند همی دعا خواهد کردن. گفت: انی انا ربکم فاعبدونی. همه گفتند: ابویزید کافر گشت، دعوی خدایی کرد. برگشتند، وُرا به جای ماندند. وی دعوی ربوبیت نکرده بود؛ چه آیتی از کتاب خدای عزوجل بر خواننده بود. خادم گفت: روی سوی من آورد و مرا گفت: یا پسر، آیتی از کتاب خدای - عزوجل - بر خواندم و از چندین بلا برستم (۸۳۱-۸۳۰).

و در شاهد این را دلیل است که چون سلطان دزدی را یا قتالی را در زندان کند، عوانان و زندانبانان هر یک بر او چون اثر خشم ملک ببینند خشم آرند صعبتر از آن ملک. باز [= اما، در حالی که] چون ملک فرزند خود را یا بنده خود را از بندگان عزیز به عتابی در زندان کند، هر کس نواخت کند و فرش فرستند و طیفها روان کنند و خدمت کردن سازند. آن اول مثل کافران است و این ثانی مثل مؤمنان (۱۳۱۷).

● شواهدی از استدلالهای باریک

○ ضدین به اعتباری میثاقین اند: اگر ضد روا باشد، مثل روا باشد؛ زیرا که هر دو چیزی که ضدین باشند، این مر اورا مثل باشد از روی ضدی، زیرا که این ضد آن باشد و آن ضد این باشد (۳۹).

○ قدر: گوئیم: نه کشتن کافر مؤمن را معصیت است و خدای تعالی معصیت نخواهد؛ گویند: بلی. گوئیم: نه کشته شدن مؤمن به دست کافر شهادت است و شهادت خیر است و خدای تعالی خیر خواهد؛ گویند: بلی. گوئیم: پس چگونه باشد که خواهد که این مؤمن شهید گردد و نخواهد که کافر او را بکشد، و شهادت وی نبود مگر در کشتن کافر وُرا؟ (۴۲۳).

○ جبر: معنی جبر آن باشد که یکی چیزی خواهد و دیگری جز آن خواهد. این مر آن را یا آن مر این را بقهر به مراد خویش آورد. تفسیر جبر این باشد. و آن معنی صورت نبندد میان بنده و میان خداوند - جل جلاله: از بهر آنکه اگر کسی که خداوند - عزوجل - مر او را کفر قضا کرد مر کفر را مختار است و مرید، و آن که مر او را ایمان قضا کرده است مر ایمان را مختار است و مرید؛ چنان نیست که کافر گویدی که من کفر نخواهم مر او را بهستم کافر گرداندی... (۳-۴۵۲).

معنی جبر کردن آن است که مر فاعل را اکراه کنند بر کردن آنچه مر او کاره است [و لغیره مؤثر] و مر غیر وُرا گزیننده است (۴۵۲).

و جمله جوابها اندر این آن است که هر چیزی که ایشان بر ما لازم کنند از معنی جبر به تقدم قضا و قدر، [قلب کنیم بر ایشان به علم، و آن آن است که چنین گوئیم از بهر قضا و قدر] جبر لازم نیاید، هر چند نتواند بنده به خلاف قضا کار کردن، از بهر آنکه قضا بر موافقت علم است و حق تعالی دانسته بود [در ازل] از این بنده چه آید، و نتواند این بنده کردن جز آنکه معلوم خدای است. و باتفاق بنده مجبور نیست. اگر تسلیم کند که بنده اندر موافقت علم مجبور نیست مناقضه شود فصل قضا را؛ و اگر چنین گویند که بنده به موافقت علم مجبور است، بر ما طعن نماند ایشان را که شما بنده را مجبور گفتید به قضا (۴۵۵-۶).

ربودن کو... غنچ کو، خمار کو؟ رخ را به لاله مانده کنند، لاله را طراوت خدین کو...؟ سخن گفتن را به شکر مانده کنند، شکر را عبارت کردن کو، عتاب کو، گاه نواختن و گاه تاختن کو، دشنام دادن کو، به عتاب کشتن و به نواختن زنده کردن کو؟ بینی را به شمشیر مانده کنند، شمشیر را لطافت شم کو، حلاوت جمال وجه کو...؟ لبها را به عقیق مانده کنند، عقیق را لطافت لب کو، و آن باز کردن و فراز کردن دهان کو، لذت بوسه کو؟ دوا بر وُرا به کمان مانده کنند، کمان را آن رموز دلر بایی کو؟ مژه را به تیر مانده کنند، تیر را اندر جگر اثر کردن کو؟ (۷-۷۵۶).

■ شیوه‌های پروردن معانی

در شرح تعرف، برای پروردن معانی و بیان مقاصد و اثبات دعویها و رد آراء حریفان غالباً از آیات و احادیث و امثال و تعریفات و داستانها و تمثیلات و اشعار، بیشتر عربی و چند بیتی فارسی، بهره‌جویی شده است (← تعلیقات کتاب). سخنان مشایخ و بزرگان شریعت و طریقت نیز در موارد متعدد در تأیید اقوال مؤلف نقل شده است. حجت‌های شارح عموماً قوی و معنوی است؛ با اینهمه، گاه ناسزاگویی و تیززبانی در خطاب به مدعیان فرضی (بیشتر معتزله) متانت و وقار و اتقان و استحکام آنها را خدشه‌دار می‌سازد. به هر تقدیر، دلایلی که اقامه می‌شود در نظره اول مُفحِم جلوه می‌کند و در مواردی مقرون به ظرافت خاصی است. به عنوان نمونه، شواهدی چند از انواع شیوه‌هایی که مؤلف در شرح و احتجاج و جدل به کار زده در اینجا نقل می‌کنیم:

● مثل سایر و عبارات تمثیلی

بقعه به مردان عزیز شود نه مردان به بقعه (۱۷۲).
کالشاة العایرة بین الفتنین [مانند میشی در میان دو گوسفند] (۱۰۷۱).
گرگ گوسپند یگانه را رایید (۱۰۸۴).
خوردن کسی دیگر ترا سیر نگرداند (۱۰۲۴).

● تمثیل و حکایت

مردی را زنی بود و بر آن زن عاشق بود و بیک چشم آن زن شهید بود و نشوی را از آن عیب خبر نبود. چون روزگار بر آمد و مراد خویش بسیار از او بیافت و عشق کم گشت، سبیدی بدید. زن را گفت: آن سبیدی در چشم تو کی بدید آمد؟ گفت: آنکه که محبت ما در دل تو نقصان گرفت (۱۸۲).

پسر فراز آمد و سلام گفت. ابراهیم [= ابراهیم ادهم] او را بشناخت و در کنار گرفت و روی به آسمان کرد و گفت: الهی اغثنی. پسر در کنار پدر جان بداد. یاران گفتند: ای ابراهیم، چه افتاد؟ گفت: این پسر من است، چون او را در کنار گرفتم، مهر او در دلم بجنید. ندا آمد که یابن ادهم تدعی محبتنا و تحب من غیرنا؟ دعا کردم که یارب، فریادم رس، اگر محبت او مرا از محبت تو مشغول خواهد کرد یا جان او بر دار یا جان من. دعا در حق او مستجاب گشت (۱۸۸).

ابویزید بسطامی - رحمه الله علیه - چون بمرد، وی را به خواب دیدند، گفتند: ترا اندر گور چه پیش آمد؟ گفت: منکر و نکیر بیامدند و مرا گفتند: خدای تو کیست؟ گفتم: وی را بپرسید تا خود بنده تو کیست؟ که کار تو بدان

○ قولهم فی الاصلح: اجماع است مر اهل معرفت را که خدای-جل جلاله- آن کند با بندگان خویش که خواهد و حکم چنان راند که او را باید. هر چند اندر آن بهتری بود ایشان را یا نبود. و این مسأله‌ای است مختلف میان اهل حق [سنت و جماعت] و میان معتزله (۴۷۱)؛ معتزلیان چنین گویند که خدای تعالی با بندگان نکند مگر آنچه بهترین [= بالاترین صلاح] بندگان اندروی است (همانجا).

○ استدلال ظریف: خدای تعالی دانست که از کافر چه آید؛ اگر ورا نیافریدی تا کفر نیافریدی تا به عذاب جاودانه گرفتار نگشتی، بهتر بودی مر او را؛ لامحاله چون بیافریدی آن کرد که وی را برآمد (۴۷۳).

○ ثواب و عقاب: و اجماع است که ثواب بر طاعت و عقاب بر معصیت از روی استحقاق نیست، و لکن ثواب و عقاب به مشیت خدای تعالی واجب آمد. ثواب دادن از روی فضل است و عقاب عدل است (۴۷۶).

و باز اندر کتاب اشارت کرد به نکته‌ای لطیف و گفت: لا نهم لایستحقون علی اجرام منقطعة عقاباً دایماً ولا علی افعال معدوده ثواباً دائماً غیر معدوده (۴۷۶).

و نیز گفتند که تأیید ثواب و عقاب از بهر آن است که انقطاع عذاب خوشتر از همه نعمتها و انقطاع نعمت سخت‌تر از همه عذابها (۴۷۸).

○ در ردّ معتزله که گویند: ظلم بعینه ظلم است لالمعنی؛ و از این روشنتر آن است که کار کردن به منسوخ قبل النسخ طاعت است و ظلم نیست و کار کردن به عین همان بعد النسخ معصیت است و ظلم است (۴۸۹).

قتل مؤمن ظلم آمد و قتل کافر طاعت آمد و ظلم نیامد (۴۸۹).

○ شفاعت: مر محسنان را شفاعت محال [= عبت، بیهوده] است (ما علی المحسنین من سبیل) و تائبان خود مغفورند (و انی لعفار لمن تاب) و مر کافر را خود نیامرزد (ان الله لا یغفران یشرک به) نماند شفاعت مگر عاصیان را (۵۲۴).

○ حکمت و فایده آفرینش: اما آنکه گفتند که چیزی که اندر وقت به کار نباشد آفریدن وی را حکمت و فایده نباشد، این هوس است؛ از بهر آنکه همه چیزها پیش از آن بیارند که به کار آید تا به وقت به کار آمدن معدّ بود. نبینی که ملوک زندان پیش از آن سازند که دزدگیرند (۴-۵۳۳).

○ ایمان: نزدیک ایشان (= معتزله) مقلدان مؤمن نه‌اند... و باز نزدیک اهل اسلام، که اهل سنت و جماعت‌اند، مقلدان ایمان مؤمنان‌اند همچنانچون مستبدلان مؤمنان‌اند (۵۳۶).

○ تقلید: هر که مر باطل تقلید کند مبطل بود، باید که هر که مر حق را تقلید کند بر حق باشد (۵۳۷).

اگر کافری بر کفر خویش هزار دلیل آورد هم مقلد است؛ و اگر مؤمنی از این هیچ نداند مستبدل است؛ از بهر آنکه کفر باطل است، مر باطل را دلیل و حجت نباشد. آنچه کافر همی داند دلیل نیست، شبهتی است بی حقیقت- و چون دلیل نماند جز تقلید چه ماند؟ (۵۳۷).

○ اسقاط تکلیف: و شاید که مر این سخن را تأویلی دیگر باشد و آن آن است که بنده به مقامی رسد که کار از وی برخیزد. مراد از این نه برخاستن عمل باشد، چه [= بلکه] برخاستن رنج عمل باشد. چون رنج کار برخیزد، چنان باشد که کار برخاسته باشد (۶۶۳).

○ شرف آدمی: هشتم علمی است که خاصه آدمی راست و آن علم مرگ است. آدمی داند که وی را بیاید مردن و دیگر حیوانات ندانند (۷۰۶).

خدای تعالی همه حیوانات را هفت معرفت پداده است: اول صانع خویش

را بشناسد، و مادر خویش را بشناسد، و مآکول خویش را بشناسد، و دوست خویش را بشناسد، و جفت خویش را بدانند، و دشمن خویش را بدانند (۷۰۵-۶).

○ عقل: کار عقل بنا کردن است و کار حق فر آوردن است. بر آورنده با فر آورنده کی بر آید؟... اگر بر عقل عاقلان بنا کردی، چگونه راست آمدی کسی را که به چیزی نیاز نبودی آن چیز کردن؟ که هیچ عاقل کاری نکند که ورا بدان کار نیاز نباشد. و چون حق- تعالی- چندین هزار گونه خلق آفرید و مر او را به هیچ خلق نیاز نه، بنای عقل را فرود آورد. و نیز کس بی منفعت دوستی نکند و بی مضرت عداوت نکند؛ حکم عقل این است. و مر حق تعالی را از کس نفع نه و با ایشان محبت، و از کس ضرر نه و با ایشان عداوت [متن جایب: «محبت نه، عداوت نه» که خطاست]؛ بنای عقل نگوسار کرد (۷۲۶).

● شواهدی نغز از سخنان بزرگان و کلمات قصار

فساد عالم عالمی را هلاک کند (۷۱).

هر که راصحبت حق تعالی باید دو چیز رادل بیاید نهادن: بالای حق را و جفای خلق را. و اگر طاقت ندارد گرد در حق سبحانه و تعالی نیاید گشت (۸۷).

توانگر نه آن است که دنیا دارد... توانگر آن است که مولا دارد (۹۸).
بزرگان چنین گفته‌اند: السؤال باللسان تهمة و بالقلب حجاب و بالسّر شرك. کفی بالسؤال علمه بصلاح عبده (۱۱۲).

گفته‌اند: صدیقك من نھاك لامن اغراك، دوست تو آن بود که ترا گوید مکن نه آنکه گوید هر چه خواهی کن (۱۶۲-۳).

عام بیشتر در معصیت راه گم کنند و خاص بیشتر در طاعت راه گم کنند (۱۷۰).

دوست مرید است نه مراد و مرید چنان باشد که خواهد نه چنانکه خواهند (۱۸۷).

محبت با راحت به هم جمع نیاید... غذای محبت بلاست، چون بلا بازگیری محبت نماند (۱۹۰).

همه چیزها به راحت بقا یابند و به بلا نیست گردند، و محبت به بلا بقا یابد و به راحت نیست گردد (۱۹۱). [بسنجید با = خواب در عهد تو در چشم من آید هیئات/ عاشقی کار سری نیست که بر بالینست (سعدی)].

اسئل تفقهاً ولا تسئل تعنتاً (۱۹۹).

مراد در کنار نهادن از در براندن است (۲۱۳).

ز نزدیک عام غریب آن است کز وطن غریب است؛ و نزدیک خاص غریب آن است که در وطن غریب است؛ و در وطن غریب بودن کار مردان است (۲۱۴).

روزی ابراهیم ادهم-رحمة الله علیه- به بغداد در آمد. بزرگان بغداد به زیارت او رفتند. ایشان را پرسید که «توکل شما به کجا رسیده است؟» گفتند: چون بیابیم شکر کنیم و چون نیابیم صبر کنیم. گفت: عادت سگان بلخ همین است که چون بیابند شکر کنند و چون نیابند صبر کنند. پس او را گفتند که «یا ابراهیم، نزدیک تو توکل کدام است؟» گفت: چون نیابی شکر کنی و چون بیابی ایثار کنی (۲۲۶).

چون بنده نعمت یابد، حق را بر او آید؛ و چون در بلا افتد، او را بر حق آید. به نعمت مطالب باشد و به بلا مطالب. و مطالب به از مطالب (۲۹۹).

چون در بلا باشد یا دوست باشد؛ و چون در نعمت بود با خویشان باشد (۲۹۹).

(۱۱۳۴).

فأما حقيقة الحق فليس منه عبارة ولا اليه إشارة (۱۱۶۳).
پس به عقیبی مکافات دو چیز است: مکافات نفس نعیم است و آن بهشت
است؛ و مکافات سیر دیدار حق (۱۱۸۹).

حُرّ به غنا غنی باشد، و باز [= و حال آنکه] عبد به مولی غنی باشد
(۱۱۹۱).

توانگر مشغول باشد و به غنا محتاج باشد، و احتیاج فقر است؛ و باز بنده
به غنای مولی غنی باشد و از شغل فارغ، و فراغت صفت غنی است
(۱۱۹۱).

یکی را از بندگان پرسیدند که چگونه می باشی؟ [= می پایی، عمر
می گذرانی] گفت: چنانکه می دارد. گفت: چگونه می دارد؟ گفت: چنانکه
می خواهد. گفت: چگونه می خواهد؟ گفت: مرا با خواست او کاری نیست
(۱۱۹۲).

ترك البیان فی موضع الحاجة الی البیان بیان (۱۳۷۹).

عاصی خدایین بهتر که مطیع خویشتن بین (۱۷۱۲).

کسی باشد که به يك قفا بنالد و دیگری به هزار تازیانه آه نکند (۱۸۱۴).

۷) چند نکته درباره زبان

در مسائل زبانی نیز بمناسبت در شرح تعریف سخنانی آمده است
که چند نمونه جالب از آنها را در اینجا نقل می کنیم:

لیس کمثله شیء وهو السميع البصير. این کاف اینجا زایده است و معنی
او لیس مثله شیء است. که اگر این کاف اینجا تحقیق گردد، او [= خدا] را
میثلی باید تا بعد از آن آن مثل را مانده باشد (۳۰۵) [بسنجید با: والكاف
زائده، دخلت للتأكيد؛ والمعنى ليس مثله شیء. وقيل مثل زائده دخلت
لتوكيد الكلام؛ وتقديره ليس كهُو شیء (كشف الاسرار، ۱/۹)].

ما چون گنگ نباشیم متکلم باشیم، اگر از ما حروف و صوت موجود آید یا
موجود نیاید. لکن چون حروف و صوت موجود آید، دلیل گردد که ما متکلم
بوده ایم پیش از وجود حروف و صوت. و کلام آن صفت بود پیش از وجود
حروف و صوت، نه این حروف و صوت. لکن این حروف و صوت را کلام
خوانند از بهر آنکه عبارات کلام است و دلالات کلام (۳۶۱).

حروف را از مخارج چاره نیست. بعضی از او حروف حلق اند، چون حا و
عین و خا و غین و ها و همزه. و گروهی گفته اند که همزه از صدر آید و ها از
ناف. و بعضی حروف از لهوات [ج لهاة = ملازه، زبان کوچک] آید و از زبان
و از دندان، و بعضی از لب آید چون میم و با (۳۶۱).

هر کلامی که آن حروف و صوت و کلمات باشد، متکلم بدان کلام مضطر
باشد: نتواند سخن گفتن مگر کلمه بعد کلمه و حرفاً بعد حرف و صوتاً بعد
صوت؛ نتواند دو صوت به یکجا جمع کردن و دو حرف به هم گرد آوردن
(۳۶۲).

این شواهد، هر چند از خطاهایی در مسائلی زبانی (مثل حلقی
پنداشتن خا و غین و وجه تمایزها و همزه) حکایت می کند توجه به
برخی ویژگیهای باریک زبان (مانند خطی و زنجیره ای بودن آن و
تمایز شم زبانی competence و اجرای زبانی performance یا تمایز
زبان و گفتار) را نیز نشان می دهد.

خوف عام از عقوبت است و خوف بزرگان از قطیعت (۲-۲۳۱).
خوف و رجاء محبت را چنان اند که مرغ را دو پر [= دو بال]. مرغ به يك پر
نبرد تا هر دو پر نباشد؛ و گر هر دو باشد لکن یکی ناقص باشد، پرد لکن کز پرد
(۲۳۲).

بنای استادی و شاگردی بر دو حرف است: بنای استادی بر شفقت است
و بنای شاگردی بر حرمت (۲۳۳).

بنده بودن دیگر است و بندگی کردن دیگر. بندگی کردن آن است که آن
کنی که فرمایند و بنده بودن آن است که بیسندی آنچه کنند (۴۱۳).

عام عمل خویش بیند و خاص منت مولی بیند (۴۲۴).
بر خدای تعالی واجب نیست که آن کند که مراد بنده است و لکن آن کند
که صلاح بنده است (۴۲۵).

نظاره کردن خلق از فراغت نفس است و نظاره کردن نفس از فراغت حق
است (۵۱۴).

سَهْوُنَا عن الاعلی بالأدنی و سَهْوُ الْمُصْطَفَى كان عن الأدنی بالأعلی.
سیر ما به چیزی مشغول گردد که کم از نماز است تا ما را اندر نماز سهو افتد؛
باز مصطفی (ص) را سروی به چیزی مشغول گشتی که آن برتر از نماز است،
و آن مشاهده و قرب است، تا او را سهو افتادی (۶۱۷).

از دوست به دوست نالیدن و فریاد خواستن عین توحید است. ظاهرش
شکایت است، باطنش شکر است (۶۱۹).

گروهی گفتند: اعوذ بک منک؛ «بی» حرف وصل است، «من» حرف فصل
است. این فریاد خواستن است از فراق به وصال (۶۲۰).

خدمت عدو خیانت است و تقصیر دوست خدمت (۶۸۵).
زاهد آنچه کند به نظاره آخر کند و عارف آنچه کند بر نظاره اول کند
(۶۹۹)؛ باز چون اندر معرفت متحقق شود تا او را خبر عیان گردد، اندر نظاره
حق تعالی از اول و از آخر فارغ گردد (همانجا).

همه شرابها چون بخوری عطش بنشانند مگر شراب محبت که هر چند
بیش خوری بیش جوشاند و بیش سوزاند (۷۰۲).

قراژ نشان سلوت است و سلوت اندر محبت شرك است (۷۴۴).
من أحب شیئا اکثر ذکرة (۱۰۴۰).

دیوانه را عبارت نباید تا گوید من دیوانه ام؛ عاشق را عبارت نباید که گوید
من عاشقم؛ و صاحب مصیبت را عبارت نباید که گوید من صاحب مصیبتم.
بی خویشتنی دلیل دیوانگی بس، و بیقراری دلیل عاشقی بس، و بی آرامی
دلیل مصیبت بس. اگر هزار گرینده نشسته باشند، خداوند مصیبت در میانه
پیدا باشد؛ و دیوانه در میان عقلا پیدا باشد؛ و محب در میان نامحبان پیدا باشد
(۱۰۵۴).

ضیق مجلس با محبت فرائح گردد و شه دنیا بی محبت تنگ گردد
(۱۰۹۴).

اصل مسلمانان بر این دو سخن است: بار کشیدن و بار نانهادن (۱۱۱۲).
شیخ را عادت همین بودی که اگر کسی پیش او خطای محض حکایت
کردی شیخ نکفتی که این خطاست، گفتی نمی دانم که مراد او از این چیست،
همه تهمت سوی خویش نهادی، چنانکه شرط مسلمانان است (۱۱۱۳).
سخن با اهل بماند و بیگانه بر در بماند (۱۱۱۸).

العلم بین جهدين: جهد الطلب قبل حصوله و جهد الاستعمال بعد حصوله
(۱۱۲۳).

فقها گویند: ما ناظرتُ ذافئاً الآ غلبنی و ما ناظرتُ ذافنون الآ غلبته